

آموزه‌های اخلاقی در مثنوی معنوی

علی بورونی

چکیده

نوشته حاضر، در آمدی بر شناخت رویکرد اخلاقی مولوی به عقل و نفس است.^۱ در این مختصر، سعی بر آن است که ذره‌ای از بحر عمیق معارف مثنوی چشیده شود، زیرا برداشتی کامل از این معارف، پژوهشی عمیق و گسترده می‌طلبد که در خور این اندک نیست.

از آنجا که مثنوی، تابع فصل‌بندی‌های مرسوم نیست. موضوعات به صورت پراکنده، گاه به صورت مجمل و گاه مفصل در آن آمده است؛ یعنی مولوی مطلبی را گاه به اشارت و سرعت یاد آورده و گذشته است و در جای دیگر همان مطلب را به صورت مفصل بیان کرده است.

این شیوه بیانی، کار سنگین تحقیقی را بر محقق لازم می‌کند و او را از قضاوت‌های سرسری و موضعی پرهیز می‌دهد و او می‌دارد که به سوی تفسیر مثنوی به مثنوی گام بردارد که چنین تفسیری نیز به غور و تفحص سخت نیازمند است.

در این مختصر، به دیدگاه گسترده مولوی درباره عقل و نفس اشاراتی شده است و این تنها انعکاس بخشی از افکار عمیق و والای او در این باره است.

بنابراین، به بحث‌های کلامی و فلسفی پرداخته نشده و دیدگاه‌های خاص

۱. این مقاله قسمتی از طرح پژوهشی آموزه‌های اخلاقی در مثنوی معنوی است که توسط محقق ارجمند جناب آقای علی بورونی که مجری طرح معاونت پژوهشی دفتر تبلیغات اسلامی استان اصفهان بوده، انجام پذیرفته است.

کلامی و فلسفی مولوی نسبت به عقل و نفس ذکر نگردیده است. همچنین بیشتر سعی بر تطبیق کلام مولوی با آیات و روایات اسلامی است که متناسب با اندیشه او درباره عقل و نفس بوده و احتمال می‌رود، جناب مولوی از آن آیه و روایت، در سرودن ابیات الهام گرفته باشد.

کلیدواژه‌ها: عقل، نفس، شهوت، نفس اماره، انسان، یقین، حکمت، علم.

مقدمه

مرحوم کلینی در کتاب کافی بابی را در موضوع عقل و جهل گشوده و روایاتی را از پیشوایان دین مقدس اسلام نقل کرده که به تقویت و فعالیت نیروی عقلانی ترغیب و تحریک کرده‌اند. آیات شریفه قرآن مجید نیز در موارد بسیاری با عباراتی مختلف از قبیل «تعقل، تفکر، تدبر، تفقه و شعور»، عظمت این نیرو را گوشزد فرموده است.

مرحوم علامه محمدتقی جعفری در بیان عظمت آن می‌فرماید:

عقل انسانی مانند اقیانوس بی‌کران است که نهایی بر آن دیده نمی‌شود. این دریای بی‌پایان که در هر فردی از انسان وجود دارد، به فعالیت و اداری نمی‌گردد. برای این بحر ملاح لازم است، کسی لازم است که بتواند، در این اقیانوس بی‌کران فرو رود، و به قول بعضی از انسان‌شناسان، هر روز قاره‌های جدیدتری را در درون خود کشف می‌نماید.

مطابق محاسباتی که در دوران معاصر ما به عمل آمده است، مغز هر انسانی دارای تقریباً پانزده میلیارد رابطه الکتریکی می‌باشد، متأسفانه انسان‌ها از این روابط بی‌شمار آن بهره‌برداری‌ها را که امکان دارد، از خود نشان نمی‌دهند، بلکه جای تأسف است که اشتغالات ماشینی «حتی در شهوترانی حیوانی» باعث شده است که اصلاً عقل برای گروه فراوانی مطرح نشود، در عظمت عقل همین مقدار کافی است که تمام اساس تمدن‌ها و کشف قوانین و مجهولات به وسیله این نیروی با عظمت انجام می‌شود.^۱

عالمان اخلاق چهار قوه عقل، شهوت، وهم و غضب را حکمرانان کشور نفس معرفی کرده‌اند که هر یک به وظیفه‌ای مشغول‌اند. شأن «عقل» ادراک حقایق امور و تمییز میان خیر و شر، و شأن «شهوت»، بقای بدن و شأن «وهم» دانستن اموری است که با آنها می‌توان به مقاصد صحیحه رسید و شأن «غضب»، دفع سرکشی قوه شهوت است. منشأ نزاع این چند قوا در نفس آدمی عقل است، زیرا عقل، پیوسته آنها را به جانب اعتدال فرامی‌خواند و بین سه قوه دیگر نزاعی نیست، از آنجا که فضایل در قوه عقلیه از رذایل قوای دیگر بیشتر است، همواره عقل با آنان در ستیز است.

از جانب دیگر، شناخت نفس موجب شوق به تحصیل کمالات و تهذیب اخلاق و دفع رذایل اخلاقی می‌شود؛ به این معنا که انسان باید حقیقت خود را طلب کند و بداند که سعادت و هلاکت او در چیست و نیز بداند که بعضی اوصاف و ملکاتی که در او جمع شده است، صفت حیوانی است و بعضی صفات شیطانی و بعضی صفت فرشته و انسانی است و با شناخت آن صفات و رذایل و پی بردن به راه علاج و درمان آنهاست که اخلاق او کامل می‌گردد و می‌توان او را انسانی اخلاقی نامید.

عبدالله بن سنان می‌گوید: از امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدم که آیا مقام فرشتگان از انسان‌ها بالاتر است؟ آن حضرت از قول امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام چنین فرمود: خدا فرشتگان را از عقل و به دور از شهوت آفریده است و حیوانات را از شهوت بدون عقل و انسان‌ها را از هر دو. بنابراین انسانی که عقلش بر شهوتش غالب شود، مقامی بالاتر از فرشته دارد و اگر شهوتش بر عقلش غالب گردد، مقامش پایین‌تر از حیوانات است.^۱

مولوی در مثنوی، با الهام از قرآن و سنت، انسان را به اصل خویش

۱. وسائل الشیعه، ج ۲، ص ۴۴۷؛ عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ سَنَانَ قَالَ سَأَلْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ الصَّادِقَ عَلَيْهِ السَّلَامُ قُلْتُ الْمَلَانِكَةُ أَفْضَلُ أَمْ بَنُو آدَمَ فَقَالَ «قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَانِكَةِ عَقْلًا بِلا شَهْوَةٍ وَرَكَّبَ فِي الْبَهَائِمِ شَهْوَةً بِلا عَقْلٍ وَرَكَّبَ فِي بَنِي آدَمَ كِلَيْهِمَا فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ خَيْرٌ مِنَ الْمَلَانِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلُهُ فَهُوَ شَرٌّ مِنَ الْبَهَائِمِ».

فرامی خواند. به گفته مولوی، انسان مبدأ و اصلی دارد که منشأ وحدت و اتحاد است. در نظر او، انسان در دنیای کثرت و اختلاف، از اصل خویش جدا مانده است. نهایت سیر و حرکت او آن است که بار دیگر به اصل خویش باز گردد. این طلب وصل که جز طلب اصل نیست، غایت سیر و سلوک عارف است. راه نیل بدان نیز تمسک به شریعت و سیر در طریقت است تا نیل به حقیقت حاصل آید. از این روی مولوی، به شریعت که وسیله تهذیب و ریاضت نفس است، اهمیتی خاص می دهد؛ نه ترک شریعت و تندروی های صوفیان را توصیه می کند و نه گرایش به عزلت و فقر و رهبانیت را تبلیغ. مرد کامل را کسی می داند که جامع صورت و معنی باشد و خود را از زندگی و زیبایی های آن مرحوم نسازد و خود را یکسره به زهد خشک تسلیم نکند.

از طرف دیگر به این نکته اشاره می کند که عاقبت انسان چگونه باید باشد. وی برای اندیشه و عقل، مقامی بس والا قائل است و پاک کردن اندیشه و زدودن غبار جهالت از آن را موجب پاکی روح می داند. تعبیر مولوی از اندیشه این گونه است:

ای برادر تو همه اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشه، تو گلشنی و ربود خاری، تو هیمة گلخنی^۱

پس اندیشه و دل در نظر مولوی در پاکی روح نقشی کلیدی دارد و عنصری که این دورا پاک می گرداند، در مرتبه ای «فضایل اخلاقی» و در مرتبه والاتر «منازل عرفانی» است.

عقل در نظر مولوی

مولوی در مثنوی، همواره بر مبانی و پایه های اصلی اخلاقی تأکید دارد و در صدد تبیین و توضیح آنهاست که از جمله تأکید و تبیین «عقل» است. منشأ فضیلت ها در نفس آدمی عقل است، زیرا عقل پیوسته قوای دیگر «شهوَت، وهم و غضب» را به جانب اعتدال فرامی خواند. از آنجا که فضائل در قوه عقلیه از ردائیل قوای

دیگر بیشتر است، عقل همواره با آنان در ستیز است. مولانا در بیان این تضاد و تخالف می‌فرماید:

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
بی محک پیدا نگرده و هم و عقل
این محک قرآن و حال انبیا
تا بینی خویش راز آسیب من
عقل را گر آزه‌ای ساز دونیم
و هم مرفرعون عالم‌سوز را
آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
هر دو را سوی محک کن زود نقل
چون محک مرقلب را گوید بیا
که نه ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مرفرعون عالم‌سوز را
مولوی حکمت و اندیشه را به مثابه همه وجود آدمی می‌داند و در فضیلت آن می‌فرماید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
ور بود خاری تو هیمة گلخنی^۲
در این ادبیات، مولوی به دو گونه اندیشه اشاره می‌کند: یکی حکمتی است که انسان در آن خلاصه می‌شود و دیگری صفتی رذیله است که مخالف حکمت است و آن در اصطلاح عالمان اخلاق، «جربزه» نامیده می‌شود که موجب خروج اندیشه از حد اعتدال است و موجب می‌گردد، تا ذهن از مسیر خویش منحرف گردد و پیوسته در پی شهوات باشد و به الحاد و کفر کشیده شود:

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانک خار و گل از خاک و آب
همچنانک تلخ و شیرین از ندا^۳
علم در نظر مولوی، از جان و روح انسانی به جوشش در می‌آید و حکمت در نظر او، از سوی خداوند به بندگان اعطا می‌شود تا به واسطه آن بتوانند بر هواهای نفسانی و شهوانی خویش غلبه کنند؛ نه آنکه امور دنیوی و جسمانی با آن برآورده شود.

۱. دفتر چهارم ۲۳۰۵.

۲. دفتر دوم ۷۵.

۳. دفتر چهارم ۳۰۱۰.

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ أَسْفَارَهُ بار باشد علم کان نبود زهُو^۱

مولوی در جایی دیگر به دو گونهٔ عقل اشاره می‌کند: نخست عقل کسی است که یادگیری و آموختن آن به کتاب، استاد، مکتب، تعالیم، فکر و تکرار نیاز دارد. این گونهٔ عقل هر روز رو به افزایش است و انسان به وسیلهٔ آن از دیگران برتر می‌شود؛ اما از طرف دیگر، چون باری است که بر دوش او قرار می‌گیرد و بر آن سنگینی می‌کند. این علم بر لوح نفس انسان حک می‌شود و او باید پیوسته حافظ آن باشد و در ازدیاد و پیرایش آن بکوشد، تا معانی خوب و بکر را بر آن ثبت کند؛ اما گونهٔ دیگری از عقل هست که هیچ‌گاه فاسد نمی‌شود و چون چشمه‌ای جوشان است که کدر نمی‌گردد، مولوی این عقل را «عقل ایمانی» می‌نامد که از جانب خداست و کسی که صاحب آن شود، لوح دلش محفوظ است؛ یعنی خداوند خود آن را حفظ می‌کند و دیگر انسان حافظ آن نیست.

جوشش این عقل برخلاف عقل کسبی است، چون این عقل از سینه می‌جوشد؛ نه از مکتب و درس و استاد، و چون چنین است، هیچ‌گاه از جوشش نمی‌افتد. عقل تحصیلی چون جوی آبی است که اگر راه سرچشمه‌اش بسته شد، بی‌نوا و خشک می‌گردد، برخلاف عقل ایمانی که جوشش آن دائمی است. عقل ایمانی درونی است و از سینه می‌تراود و استاد و حافظ آن خداست؛ اما عقل تحصیلی بیرونی است و استاد و معلمش بشر است. سپس مولوی می‌فرماید، هر کس می‌خواهد صاحب لوح محفوظ شود، باید از لوح حافظ درگذرد. البته باید در نظر داشت که وی در صدد طرد و نفی عقل کسبی نیست و آن را در جای خویش نیکو می‌بیند.

عقل دو عقل است اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب روی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 عقل ایمانی چو شحنه عادل است
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 و ر ره نبعش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جوی‌ها
 راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح محفوظ است کوزین درگذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 پاسبان و حاکم شهر دل است
 نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
 کوهی جوشد ز خانه دم به دم
 کآن رود در خانه‌ای از کوی‌ها
 از درون خویشتن جو چشمه را^۱

در روایتی از امام صادق علیه السلام چنین آمده است: «عَنْ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ الصَّادِقِ علیه السلام فِي جَوَابِ سُؤْلِ عِنَاَنِ الْبَصْرِيِّ: فَقَالَ لَيْسَ الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ، إِنَّمَا هُوَ نُورٌ يَقَعُ فِي قَلْبٍ مَنْ يُرِيدُ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَنْ يَهْدِيَهُ، فَإِنْ أَرَادَتْ الْعِلْمَ فَاطْلُبْ أَوَّلًا فِي نَفْسِكَ حَقِيقَةَ الْعُبُودِيَّةِ وَأَطْلُبِ الْعِلْمَ بِاسْتِعْمَالِهِ وَاسْتَفْهِمِ اللَّهَ يَقْهَمُكَ».^۲

آن حضرت علیه السلام در پاسخ به عنوان بصری که از حقیقت علم سوال کرده بود فرمود: علم آن نیست که با تعلم فرا گرفته شود، بلکه نوری است که خدای تبارک و تعالی در قلب هر کس که اراده هدایت وی کند، قرار می‌دهد، پس اگر عزم علم کردی، نخست حقیقت بندگی را در خویشتن خویش طلب کن و علم را با به‌کارگیری آن طلب کن و از خداوند درخواست فهم کن تا او به تو بفهماند. ابیات مولانا ترجمان چنین روایتی است.

در نظر مولوی، باید رنج و زحمت تحصیل علوم را برای همان مقصد اعلا که وصول به مقام سعادت و کمال نفسانی است، برخورد هموار کرد و این بار را برای سبکبار شدن بردوش کشید؛ نه برای گرانسنگی و سبکساری.

علم‌های اهل دین حاملشان
 علم‌های اهل تن احمالشان
 علم چون بر دل زند یاری شود
 علم چون بر تن زند باری شود

۱. دفتر چهارم ۶۵ - ۱۹۶۰.

۲. بحار الانوار، ج ۱، ص ۲۴.

مولوی علم‌آموزی و تعقل را در همه حال ستوده و در تعریف همین دانش‌ها گفته است:

خاتم مُلک سلیمان است علم جمله عالم صورت و جان است علم
بنابراین، علم و تعقل و اندیشه، مانند سایر نعمت‌های الهی، فی حد ذاته
نیکوست؛ به شرطی که در جهت کمال و سعادت معنوی انسان باشد.^۱

منظور مولوی از عقل ایمانی، بصیرتی است که از علم بسی فراتر است.
مولوی جان همه علم‌ها را شناخت انسان از خویشتن می‌داند؛ به بیانی دیگر،
قدر خویش را دانستن و پایان کار خویش را نگریستن، بنابراین مولوی با توجه به
آیات و روایات، مخلوقات را به سه دسته تقسیم می‌کند:

نخست فرشته که جز طاعت، سجده و تسبیح چیز دیگر نمی‌داند و ذات او از
عقل سرشته شده است و دیگری که برخلاف فرشته از دانش تهی است و حیوانی
است که فکرش تنها به قدر طلب اصطبل و علف است و از تحصیل شرف و
اجتناب از شقاوت قاصر است؛ به این معنا که عقل و اندیشه در آن راهی ندارد و از
این لحاظ در عالم سفلی است و به عالم علوی راهی ندارد؛ اما قسم سوم مخلوقی
است که طبیعتی دوگانه و مرکب دارد و آن انسان است که نیمی فرشته است و میل
به بالا دارد و نیمی حیوان که میل به پایین دارد.

این بشر، برخلاف فرشته و حیوان است که طبیعت واحد دارند و از این جهت،
گویی با خویشتن خویش مشکلی ندارند و هر یک به مقتضای طبیعت خود عمل
می‌کنند. انسان همواره در درون خود در کشش مکش و درگیری به سر می‌برد و از
جنگ بین این دو، طبیعت در عذاب است. این آدمیان که به ظاهر بسان یکدیگرند،
به گفته مولوی در امتحان واقع شده‌اند و به سه گروه و امت تقسیم شده‌اند: گروهی
از آنان، گرچه به ظاهر آدمند؛ اما به سوی سرشت فرشته‌گون خود کشیده شده‌اند
و از قیل و قال درون و خشم که بارزترین صفت حیوانی است، رهاگشته‌اند. آنان
همچون جبرائیل، گویا از روز نخست، فرشته خلق شده‌اند و چون این صفت آنان

بر حیوانیتشان غالب آمده، در دریای ذات الهی غرقند؛ اما قسم دوم برخلاف قسم نخست، در صفت حیوانی غرقند و خشم و شهوت در درون آنان جای عقل را گرفته است؛ البته نه اینکه از نخست این‌گونه بوده باشند، بلکه آن وصف جبریلی از ایشان رفته است، چرا که این وصف بسیار وسیع و با عظمت است و در خانه تنگ و کوچک تن جای نمی‌گیرد. انسانی که به سوی خشم و شهوت میل کرده است و عقل را از خود رانده، این روح را از خود جدا می‌سازد و دیگر انسان نیست.

اما قسم سوم برخلاف دو قسم دیگر، که یکی از جهاد رسته بود و آن دیگری اصلاً در فکر جهاد نبود پیوسته در جهاد به سر می‌برد. این قسم گاهی به این سوی کشیده می‌شود و گاه به سوی دیگر میل می‌کند و وجودش میدان مبارزه عقل و شهوت است.

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم وجود	آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاده بشر	نیم او زفرشته و نیمش زخر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم زامتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدند	همچون عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود

ز آنک جانی کان ندارد هست پست
 او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کند
 مکر و تلیسی که او داند تنید
 مانند یک قسم دگر اندر جهاد
 روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
 کرده چالیش آخرش با اولش^۱
 در روایتی چنین آمده است:

عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ سَنَانَ قَالَ سَأَلْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ الصَّادِقِ عليه السلام
 فَقُلْتُ الْمَلَائِكَةُ أَفْضَلُ أَمْ بَشَرٌ أَدَمٌ فَقَالَ «قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ عليه السلام
 إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَائِكَةِ عَقْلًا بِإِلَهِ شَهْوَةٍ وَرَكَّبَ فِي بَنِي آدَمَ كِلَيْهِمَا فَمَنْ
 غَلَبَ عَقْلَهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ خَيْرٌ مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَتْ شَهْوَتَهُ عَقْلَهُ فَهُوَ شَرٌّ
 مِنَ الْبَهَائِمِ».^۲

عبدالله بن سنان می‌گوید: از امام جعفر صادق عليه السلام پرسیدم، آیا مقام فرشتگان از
 انسان‌ها بالاتر است؟ آن حضرت از قول امیر مؤمنان علی بن ابی طالب عليه السلام چنین
 فرمود: خداوند فرشتگان را از عقل و به دور از شهوت آفریده است و انسان‌ها را
 از هر دو، پس انسانی که عقلش بر شهوتش غالب شود، مقامی بالاتر از فرشته دارد
 و آنکه شهوتش بر عقلش غالب گردد، مقامش از حیوانات پایین‌تر است.^۳

یقین ثمره عقل

مولوی یقین را ثمره چنین علم و بصیرتی می‌داند و در بیان اقسام آن سخن می‌راند.
 قرآن مجید در آیات مختلف، یقین را به سه دسته تقسیم کرده است:

۱. «أَلْهَاكُمْ التَّكَاثُرُ * حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ * كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ * ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ
 تَعْلَمُونَ * كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ * لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ * ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ *

۱. دفتر چهارم ۱۰ - ۱۵۰۰.

۲. وسائل الشیعه، ج ۲، ص ۴۴۷.

۳. غزالی نیز این حدیث را در احیاء العلوم، ج ۱، ص ۱۶۹ بی‌آنکه به کسی نسبت بدهد، آورده است. به نقل از
 شرح احادیث و قصص مثنوی.

ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ^۱؛ شما را رقابت در افزودن (مال و فرزند و جاه یا افزودن به طور مطلق) از خدا غافل کرد، تا آن‌گاه که به دیدار خاک‌های تیره (گورها) شتافتید. آری به زودی خواهید فهمید. باز آری، به زودی خواهید فهمید. آری، اگر با علم یقین می‌دانستید [یای کاش با علم یقین بدانید] شما دوزخ را خواهید دید. دیدن شما عین یقین خواهد بود، در آن روز شما از نعمت خداوندی مسئول واقع خواهید گردید.

۲. ﴿إِنَّ هَذَا لَهُوَ حَقُّ الْيَقِينِ﴾^۲

مولوی در تفسیر این آیات می‌فرماید:

مال و تن بر فند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اِشْتَرَى ^۳
برف‌ها زان از ثمن اولیست	که هیی در شک یقینی نیست
وین عجب ظنست در تو ای مهین	که نمی‌گردد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر	می‌زند اندر تزیاید بال و پر
چون رسد در علم پس برپا شود	مسیقین را علم او بویا شود
زانک هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جوای یقین باشد بدان	و آن یقین جوای دیدست و عیان
آندر آلهیکم بجو این را کنون	از پس کلاً پس لاتعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم	گریقین گشتی بینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال	آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
آندر آلهیکم بیان این بسین	کو شود علم یقین عین یقین
از گمان و از یقین بالاترم	وز سلامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوی او	چشم روشن گشتم و بینای او

۱. تکاثر، ۱-۸.

۲. واقعه، ۹۵.

۳. اشاره به آیه ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَا عَلَيْهِمْ حَقًّا فِي التَّوَارِثِ وَالْإِنجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ النَّوْزُ الْعَظِيمُ﴾. توبه، ۱۱۰.

پانهم گستاخ چون خانه روم پانلرز انم به کورانه روم^۱
 مال و تن انسان چونان برفی است که از ابر نیستی و فنا بر زمین ریخته می شود
 و خریدار آن دو، حضرت حق است، چرا که در قرآن مجید به آن اشاره فرموده و
 قیمت این بیع را بهشت قرار داده است و آن را فوز عظیم خوانده، بر بایع آن
 بشارت داده است؛ اما چرا بسیاری انسان ها این معامله را با خدا انجام نمی دهند؟
 در حالی که سود آن بسیار است و عقلاً معاملهای که سود آن زیاد باشد، دلخواه
 انسان است و همگان خواهان آنند. مولوی پاسخ این پرسش را چنین می دهد: مال
 و تن از آن جهت برای بشر عزیز است که وی همواره در شک و تردید به سر
 می برد و یقین برایش حاصل نشده و از وادی گمان و وهم، پای به بوستان یقین
 نهاده است. اگرچه هر گمانی تشنه یقین است، بنابراین برای رسیدن به یقین پر و
 بال می زند تا به یقین رسیده و زنده شود. انسان با استدلال های عقلی، برای رسیدن
 به یقین می کوشد؛ اما به مقام واقعی آن نمی رسد، چون علم واسطه ای است میان
 شک و یقین و مقامش از گمان بالاتر و از یقین پایین تر است؛ مانند کسی که از دود
 به آتش پی برده؛ اما هنوز آن را ندیده است. علم جوای یقین است و یقین در پی
 آشکار شدن که مرتبه علم یقینی است.

مولوی به سوره تکاثر اشاره می کند و مقام عین یقینی را که مجرد تام و دید
 باطن است، یاد آور می شود. به گفته وی، بینش زاینده دانش است و خیال رهن
 راه یقین. در پایان انسان به درجه ای بالاتر از این بینش می رسد که از گمان،
 شک و یقین حاصل شده و از علم هم بالاتر است و آن مقام حق یقینی است که از
 حلوای حق خورده می شود و چشم بینا می گردد. در این مقام انسان محو حق
 می شود و با حق می بیند، چرا که به آتش او سوخته و او را به عینه حس کرده
 است. در این مقام است که ایمان فرد راسخ می شود و پای نمی لرزد و به کوره راه
 گمان و شک گرفتار نمی شود و هر کس به این خانه رسد، امن گشته و از لغزش ها
 دور شده است.

مولوی ظن و گمان را تشنهٔ یقین می‌داند. آنگاه از گمان به علم‌الیقین و از آن به عین‌الیقین می‌رسد، سپس پا را از گمان و علم نیز فراتر می‌نهد و به حق‌الیقین می‌رسد.

علم از دیدگاه مولوی، فاصلهٔ میان گمان و یقین است؛ در جایی دیگر مانند در علم‌الیقین را به صلاح سالک نمی‌داند و برای رسیدن به مرتبهٔ عین‌الیقین، سالک را به گذشتن از وادی گوش توصیه و به رسیدن به بوستان حق‌الیقین دعوت می‌کند:

هر جوابی کان زگوش آید به دل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش از علمت یقین شد از سخن
تسا نسوزی نیست آن عین‌الیقین
گوش چون نافذ شود دیده شود
مولوی علم‌الیقین را که از دانش و علوم رسمی و استدلالی به دست می‌آید، چون پوسته‌ای می‌داند که اهل معنا و سالکان طریق آن را به کناری می‌نهند و به عین‌الیقین روی می‌آورند. بدین ترتیب امور بر آنها آسان می‌شود. همچنین علوم و استدلالات، چون نقش است و اهل یقین که به عین‌الیقین رسیده‌اند، خویش را از این نقوش صیقل داده و با دل و چشم بصیرت خدا را یافته‌اند:

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کین جمله از و در وحشتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه نحو فقه را بگذاشتند
هردمی بیند خوبی بی‌درنگ
رایت عین‌الیقین افراشتند
تسحر و بحر آشنایی یافتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جَنَّت تافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
صدنشان از عرش و کرسی و خدا چه نشان بل عین دیدار خدا^۱
به گفته مولوی، هر چند مرتبهٔ یقین بالاتر رود، شک، وهم، گمان و خیال در آن
کمتر نفوذ می‌کند. به گفته وی، شک و یقین - همواره در جدالند و شیاطینی که در
کمین نشسته‌اند، با سلاح شک می‌خواهند ایمان و یقین بنده را درهم شکنند و
بنده‌ای که یقینش استوار باشد، همانا بانگ خدایی را می‌شناسد و در می‌یابد و
هرچه یقین کمتر باشد، زودتر به بانگ شیطان فریفته می‌شود:

تو چه عزم دین کنی با اجتهاد	دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی	که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نواگردی زیاران و اُبری	خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگ آن دیو لعین	واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست	راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست	می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان	مردسازی خویشان را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم	که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو زمکر	که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی	آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای	در چنین ظلمت نمدا فکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را	بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران زاهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود	هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب	مرمگس را نیست زان هیبت نصیب
ز آنک نبود باز صیاد مگس	عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون دُباب	کر و فر دارد بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور قطره‌ای از بحر خوش تا بحر شور^۱
بنابه نظر مولوی، هر کس را که خداوند نظر کند، نور را بر قلب او می‌تاباند و
قابلیت باز دانستن یقین از شک را در وی قرار می‌دهد:

هر کرا در جان خدا بنهد محک مریقین را باز داند او ز شک^۲
او نه تنها یقین را از شک باز می‌شناسد، بلکه می‌تواند محک دیگران نیز باشد و
هنگامی که سینه‌اش صاف و صیقلی گشت، همچون آینه‌ای در مقابل دیگران
قرار گیرد و یقین و شک آنان را باز گو کند و این همان ثمره یقین، یعنی ایمان است،
پس چون بنده‌ای به این ایمان دست یافت، می‌تواند آینه‌ی اسرار غیب شود:

پیش سبحان بس نگه دارید دل تا نگرید از گمان بد خجل
کو ببیند شر و فکر و جست و جو همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی‌نقش ساده سینه شد نقش‌های غیب را آینه شد
سرما را بی‌گمان موقن شود ز آنک مؤمن آینه مؤمن شود
چون زند او فقر ما را بر محک پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش مَحک نقدها پس بسببند قلب را و قلب را^۳

نفس در نظر مولوی

مولوی در مثنوی، گاهی گونه‌ای از نفس را با شیطان برابر دانسته است که همانا
«نفس اماره» است. همان‌گونه که شیطان همیشه در تقابل با فرشته است. نفس نیز
همواره با عقل در ستیز است. شاید منظور دیگری نیز در میان باشد و آن اینکه دو
نیروی فرشته و شیطان، در درون آدمی، پیوسته او را به خیر و شر می‌خوانند؛ نفس
و عقل نیز چنینند.

۱. دفتر سوم ۴۰ - ۴۳۳.

۲. دفتر اول ۳۰۰.

۳. دفتر اول ۳۱۴۵.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
 چون فرشته و عقل که ایشان یک بدنند
 دشمنی داری چنین در سرّ خویش
 مانع عقلست و خصم جان و کیش^۱
 منظور از این نفس که همه صفات رذیله را به آن نسبت می‌دهند، نفس اماره
 است: ﴿إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ﴾؛^۲ به درستی که نفس، همواره به بدی فرا می‌خواند.
 شهوت هم به معنای خاص، با نفس اماره یکی است. مولانا در مذمت نفس
 اماره و با تشبیهاتی از آنها یاد می‌کند که بیانگر نگرش او به این نیروی باطنی است.
 مولوی نفس را با چنین تشبیهاتی توصیف می‌کند:

۱. مادر بت‌ها و دوزخ: به این معنا که هر صفت رذیله‌ای که انسان را بنده
 خویش می‌سازد، به نفس اماره باز می‌گردد و چون دوزخ، هزاران نفر را در خود
 غرق می‌کند:

مادر بت‌ها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود؟	آدمی با این دو کی ایمن بود؟
سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود	در درون سنگ و آهن کی رود؟
آهن و سنگ است اصل نار و دود	فرع هر دو کفر و ترسا و جحود
بت سیاه آب است در کوزه نهان	نفس مر آب سیاه را چشمه‌دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس شومت چشمه آن ای مُصر
صد سبورا بشکند یک پاره سنگ	و آب چشمه می‌رهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود	آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس از بجویی ای پسر	قصه دوزخ بخوان با هفت در

۱. دفتر سوم، ۴۰۵۰.

۲. یوسف، ۵۳.

هر نفس مگری و در هر مکر از آن غرقه صد فرعون با فرعونیان
 در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعون می مریز
 دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن^۱
 بت‌هایی که آدمیان پرستش می‌کنند، به دو قسم جداگانه تقسیم می‌شوند: بت
 بیرونی و بت درونی.

بت بیرونی همان موادی است که انسان‌ها برای خود ساخته، آنها را
 می‌پرستیدند؛ البته این پرستش دلیل این نبود که آنان به خدا اعتقاد نداشتند،
 بلکه آنها بت‌ها را برای تقرب به خدا می‌پرستیدند. به این مطلب چند دلیل
 می‌توان بیان کرد:

نخست اینکه ما گروه فراوانی از بت‌پرستی‌های عرب جاهلیت را می‌بینیم که
 در عین پرستش بت، به خدای بزرگ نیز عقیده داشتند؛ برای مثال هنگامی که برای
 انجام عبادت به مکه که جایگاه بت‌ها بود، می‌آمدند، شعار لبیک سر می‌دادند؛ البته
 بدین صورت: «لبیک اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک الا شریک هو لک تملکه و ما
 ملک» و یکی از بت‌ها، مثلاً «عزی» را به عنوان شریک، ولی در عین حال مملوک
 خدا معرفی می‌کردند.

دوم اینکه هنگامی که می‌خواستند، سوگند اکید یاد کنند، نخست به بت و
 سپس به خدا، به عنوان شدیدترین تأکید قسم یاد می‌کردند، مثلاً می‌گفتند: «احلف
 باللات والعزی و بالله ان الله اکبر»؛ سوگند یاد می‌کنم به لات و عزی و به خدا که از
 آنها بزرگ‌تر است.

سوم اینکه نامه‌های خود را با نام خدا شروع کرده، سپس سخن خود را با
 تبریک به یکی از نام‌های بت‌ها بیان می‌کردیم: «باسمک اللهم...».
 چنان‌که در آیه شریفه می‌بینیم: «وَ مَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَ هُمْ مُشْرِكُونَ»^۲
 اکثریت آنها به خدا ایمان نمی‌آوردند، مگر اینکه شرک می‌ورزند.

بت درونی

این بت عبارت است از نفس اماره که امروزه در اصطلاح روان‌شناسی غریزه کنترل نشده خوانده می‌شود. پس از این مقدمه می‌گوییم: اگر درست دقت شود، رواج بت پرستی بیرونی از بت پرستی درونی است، زیرا اگر انسان خود آگاه در مقام اندیشه و تحقیق برآید، خواهد دید که یک بت جامد یا زنده توانایی ندارد تا بتواند در مقابل خدا عرض اندام کند؛ ولی موقعی که می‌بیند با این اعتراف، مقام و جاه و ثروتش از دست می‌رود، به همان بت پرستی خود ادامه می‌دهد؛ از این رو وقتی دقیقاً توجه می‌کنیم، می‌بینیم که ادامه بت پرستی برای یک انسان آگاه، نتیجه پرستش نفس اماره است که او را فریب می‌دهد و ظواهر دنیای مادی را بر او جلوه گر می‌سازد؛ وانگهی مبارزه با بت بیرونی از مبارزه با بت درونی بسیار آسان‌تر است، زیرا ممکن است بتوان با ذکر ادله و براهین، ناشایستگی بیت بیرونی را اثبات کرد، چنان‌که پیامبران با آوردن معجزات و شواهد، توانستند، با بت پرستی مبارزه کرده تا اندازه بسیار زیاد در این راه پیش بروند. در صورتی که بت درونی در اعماق جان انسانی جای گرفته، با هزاران وسوسه و خود فریبی در پرستش آن بت زندگانی را سپری می‌کند.

به عبارت دیگر، بت درونی به دلیل ارتباط با «من» انسانی، می‌تواند در هر لحظه انسان را دگرگون سازد، و نام آن را بت پرستی نگذارد.

اگر درست دقت کنیم، اصل همه بت‌ها بتی است که افراد انسانی در درون خود ساخته‌اند، بت خارجی به منزله مار و بت نفس انسانی، مانند اژدهاست. می‌گوید: اگر توجه کنید خواهید دید که نفس انسانی مانند آهن و سنگی است که با اصطکاک و فعالیت‌های گوناگون، از آنها شراری تولید می‌گردد که بت مستحکم و ریشه‌داری است. شراره و آتش برونی را می‌توان با آب خاموش ساخت؛ ولی این شرار درونی که جایگاه بس مستحکمی دارد، با آب خاموشی شدنی نیست. مادامی که سنگ و آهن نفس اماره وجود دارد، هیچ فرد انسانی نمی‌تواند، به ایمنی

کامل برسد، سنگ و آهنی که آتش نفسانی را در درون شعله‌ور می‌سازند، آب را گذری بر آن نیست. سپس همین مطلب را تکرار کرده می‌گوید: با آب برونی آتش برونی خاموش می‌گردد؛ ولی آب بیرونی نمی‌تواند، آتش درونی را از بین ببرد. این آهن و سنگ درونی که با اصطکاک فعالیت می‌کنند، نتیجه و معلول همان کفر و جحود است. اگر بت منحرف کننده، به منزله آب سیاه و تیره است، منبع اصلی این آب تیره، نفس اماره انسانی است. منبعی که اگر کوششی از اعماق روح انسانی در تصفیه آن انجام نگیرد، برای ابد هم که عمر انسانی را فرض کنیم، این آب از آن منبع جریان خواهد داشت.

به عکس حالت روحانی انسانی، شبیه آب زلالی است که منبع آن روح تزکیه شده و ملکوتی است. اگر انسان بتواند شخصیت روحی خود را تحت تزکیه و تصفیه قرار داده، نمودهای جهان هستی را به‌طور منطقی و الهی ارزیابی کند، این منبع تا بی‌نهایت، آن آب زلال پاک کننده را جاری خواهد ساخت. اگر بخواهیم بت خارجی تراشیده شده با دست انسانی را به سیل سیاه تشبیه کنیم، نفس بت‌گر و بت‌ساز به منزله چشمه شاهراه انسانی است که همه راه‌ها و روش‌های انسانی از آن مشتق می‌گردد، و این تعبیر بسیار ارزنده‌ای است، زیرا مقصود از شاهراه در این بیت همان چیزی است که همه زندگانی انسانی را تفسیر کند. این شاهراه هر چه باشد، چون برای خود انسان به عنوان شاهراه و سرلوحه زندگانی تلقی گشته است، مانند قطب نما همه شئون زندگانی او را رهبری و هدایت می‌کند؛ برای مثال اگر فرض کنیم شاهراه زندگانی یک انسان مقام و جاه هست، یعنی این مفهوم را عالی‌ترین ایده‌آل برای خود تلقی کرده است، تا آنجا که این جاه و مقام به حد پرستش و تفسیر کننده تمام شئون زندگانی فردی و اجتماعی بر آن انسان پذیرفته شود؛ بتی تراشیده می‌شود که هر چه از آن بت سرازیر گردد، خلاف حقایق بوده، می‌تواند بت‌هایی را در خارج برای پرستش نیز بسازد.

اگر فرض کنیم که صد عدد کوزه داشته باشیم، می‌توانیم آن کوزه‌ها را با یک سنگ از هم متلاشی کنیم؛ در صورتی که جریان آب چشمه دائمی بوده، مادامی که به مادر

چاه و اصل منبع متصل است، عوارض خارجی نمی‌تواند آن را از جریان باز بدارد. به این دلیل که بت‌های خارجی، موجودات محسوس و محدود و تحت تسلط انسانی‌اند و با کمی تلقینات صحیح و منطقی، می‌توان آنها را شکسته و از هم متلاشی ساخت؛ اما بت نفس را نمی‌توان به آسانی و سهولت متلاشی کرد؛ چه قیافه‌های حق به جانبی که به خود می‌گیرد؛ چه استدلالات سفسطه‌آمیزی که پیش روی انسانی می‌گذارد.

آری بسیار مشکل است از عهدهٔ رام کردن نفس بر آمدن، زیرا پیوستگی آن با اصل حیات، آن چنان قوی است که اغلب اوقات، مبارزه با نفس، با مبارزه با اصل حیات اشتباه می‌شود. بدین جهت است که مبارزه با نفس اماره را آسان شمردن، نادانی محض است. صورت نفس انسانی، مانند دوزخ با هفت در است: این نفس بت‌گر و بت‌ساز در هر نفس می‌تواند، مکرها و حيله‌ها و فریب‌ها بر سر راه انسان بگستراند، توانایی حيله‌گری نفس، آن اندازه است که گویی می‌تواند صدها فرعون و فرعونیان را در هر نفس در نوسانات خود غرق کند، پس بیا ای سالک راه انسانی به سوی خدای موسی بگریز، و مگذار فرعونی بودن نفس، آب ایمان تو را بریزد. دست التماس و تضرع به بارگاه ربوبی ببر و چنگ بر دامن احمد علیه السلام بزن، رهاکن بوجهل تن را که حقایق را می‌بیند و باز لجاجت می‌کند.^۱

از جانب دیگر مولوی نفس را به اقتضای حالات مختلفی که دارد، به حیواناتی چند تشبیه کرده است و برای تقریب معنا به اذهان، به خوی حیوانی و دَد منشانه آن حیوان اشاره می‌کند که از جمله می‌توان به این موارد اشاره کرد:

۱. تشبیه به زاغ: به این دلیل که زاغ به گلستان و باغ علاقه‌ای ندارد و خوراکش از مزبله‌ها و ویرانه‌ها تأمین می‌شود. بنابراین کسی که از آن پیروی کند، به گلستان هدایت نمی‌شود، بلکه به گورستان دنیا رهنمون می‌شود:

جان که او دنبالهٔ زاغانِ پرد	زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کو به گورستان می‌برد نه سوی باغ ^۲

۱. ر.ک: شرح مثنوی، جعفری، ج ۱، ص ۳۶۴-۳۵۸.

۲. دفتر چهارم، ۱۳۱۱-۱۳۱۲.

۲. تشبیه به سوسمار: یکی از خصوصیات این حیوان، حمله ناگهانی و فرار به سوی سوراخی است که از آن بیرون آمده است. او تنها از یک سوراخ در صحرا بیرون نمی آید یا به آن نمی گریزد، بلکه پناهگاهها و مواضع حمله و سوراخ‌های بسیاری دارد.

یک نفس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخ‌ها دارد کنون سر زهر سوراخ می آرد برون^۱
۳. تشبیه به سگ: چون به استخوانی قناعت می کند و به شکار شهرت دارد.
آلت آشکار خود جز سگ مدان کمترک انداز سگ را استخوان
۴. تشبیه به اژدها: چون نفس دارای نیروی بسیار قوی و مهیب است که اگر شعله‌ور گردد و به تحرک درآید، دیگر هیچ قدرتی نمی تواند به آسانی آن را مهار کند.

نفس اژدهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است^۲
همچنین در اشعاری دیگر، مولوی نفس را از حیث زیرکی به خرگوش و از این جهت که طالب شهوت است، به الاغ تشبیه کرده است. وی مردمان رامست و خوارِ هوا و هوس و نفس می داند:

خلق مست آرزواند و هوا زآن پذیرایند دستان تو را
هر که خود را از هوا خوباز کرد چشم خود را آشنای راز کرد^۳
او به زبانی دیگر، هر جرم، فساد، نابودی و هلاکتی را ثمره پیروی هوا و هوس و نفس بر می شمارد.

خلق در زندان نشسته از هواست مرغ را پرها بسته از هواست
ماهی اندر تا به گرم از هواست رفته از مستوریان شرم از هواست
چشم شحنه شعله نار از هواست چار میخ و هیبت دار از هواست^۴

۱. دفتر سوم، ۵۷ - ۴۰۵۶.

۲. دفتر سوم، ۱۰۵۳.

۳. دفتر دوم، ۴۰ - ۲۷۳۵.

۴. دفتر ششم، ۳۴۹۵.

مولوی در مذمت نفس و دوری از آن، بدین سبب اصرار می‌ورزد که پیروی از آن، موجب دوری از حق است و چون نفس را در مقابل عقل می‌داند، همراه شدن با آن را دور شدن از راه حق به شمار می‌آورد:

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون رفیقی و سوسه بدخواه را
هر کرا باشد سینه فتح باب
حق پدیدست از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر نبینی این جهان معدم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
نوح را گفتمند امت کو ثراب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوست است
چونک دید دوست نبود کور به
پس در حقیقت نفس حجابی بر دیدهٔ عقل است، از این رو باید آن را مرده گرفت و به نفس کشی پرداخت.

امیرمؤمنان در حدیثی می‌فرماید: «وَكَمْ مِنْ عَقْلٍ أَسِيرٌ تَحْتَ هَوَى أَمِيرٍ»؛^۳ چه بسیار عقل‌ها و خرده‌ها که شهوات بر آن حکومت می‌کند.

امام محمد غزالی در باب معاتبه نفس و توبیخ آن می‌فرماید: «بدانکه این نفس را چنان آفریده‌اند که از خیر گریزان باشد و طبع وی کاهلی و شهوت راندن است و تو را فرموده‌اند تا وی را از این صفت بگردانی و او را با راه آوری از بی‌راهی و این با وی بعضی به عنف توان کرد و بعضی به لطف و بعضی به کردار و بعضی به

۱. دفتر اول، ۲۹۵۵.

۲. ج ۱، ص ۸۶-۸۷.

۳. نهج البلاغه، کلمات قصار، حدیث ۲۱۱.

گفتار، چه در طبع وی آفریده‌اند که چون خبر خویش در کاری ببند، قصد آن کند و اگرچه بارنج بود، بر رنج صبر کند؛ لیکن حجاب وی بیشتر جهل است و غفلت و چون وی را از خواب غفلت بیدار کنی و آینه روشن فراروی وی داری، قبول کند و برای این گفت، حق تعالی: ﴿وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَى تَتَّعُ الْمُؤْمِنِينَ﴾ پنده ده که مؤمنان را سود دار.^۱ مولانا نیز در این باب می‌فرماید:

نفس بی عهدست زآن رو کشتنی است	او دنی و قبله گاه هر دنی است
نفس‌ها را لایق است این انجمن	مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرک است و خرده دان	قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
آب وحی حق بدین مرده رسید	شد زخاک مرده‌ای زنده پدید ^۲
نفس خود را کُش جهان را زنده کن	خواجه را کشت است او را بنده کن
نفس را تسبیح و مصحف در یمین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد، بهر وضو	وانسدر اندازد تو را در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است	نفس ظلمانی بر و چون غالب است ^۳

در این ابیات مراد از انجمن دنیا و دنیا داران و از گور و کفن زیورهای دنیایی است و خرده‌دان، یعنی دقیق و ریزبین. آب وحی هم کنایه از اندرز و تعلیم پیامبران است.^۴

نفس بی وفا و بد عهد است و باید از او روگردان شد. او پست است و قبله گاه او هم پست است. این عالم دنیا لایق نفس‌هاست، چرا که گور و کفن در خور مرده‌هاست، نفس اگرچه زیرک و خرد بین و دقیق است؛ ولی چون دنیا قبله گاهش شده، او را در شمار مردگان بدان. اگر آب وحی حق به این مرده رسید و روح ایمان

۱. کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۸۹۶، باب.

۲. دفتر چهارم، ۱۶۵۵.

۳. دفتر سوم، ۲۵۰۵.

۴. ر.ک: شرح مثنوی (سید جعفر شهیدی)، ج ۸، ص ۲۴۷.

در وی دمید، از خاک مرده زنده پدیدار می‌گردد، و تا آن وحی الهی نرسد، به عمر زیاد و طول بقای او که صورت خوش فریبنده‌ای دارد، مغرور نشو.^۱

آنگاه حدیثی از اصحاب رسول ﷺ را یادآور می‌شود که نشان‌دهنده بزرگی و عظمت نفس کشی و مبارزه با آن است و آن هنگامی است که اصحاب پس از نبردی طولانی و مشقت‌بار، به سوی مدینه رهسپار شده‌اند و می‌پندارند که جهادی بس عظیم را به پایان رسانده‌اند و از این‌رو خشنودند؛ اما پیامبر ﷺ آنان را به جهاد و مبارزه‌ای بزرگ‌تر فرا می‌خواند و آن مبارزه با نفس است که تنها با توفیق الهی میسر است:

چونک واگشتم زپیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قَد رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ	بَا نَبِي أَنْدَرِ جِهَادِ الْأَكْبَرِ
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا به سوزن در کشم این کوه قاف
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند	شیر آنست آنکه خود را بشکند ^۲

شپوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. ر.ک: شرح منتهی (موسی نثری)، ج ۴، ص ۱۰۲.
۲. دفتر اول، ۱۳۸۵.